

خدا چون سلام به روی ماهت...

پسر آفتاب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آفتاب

لسلی کانر | آناہیتا حضرتی

سرشناسه: کانر، لسلی، ۱۹۵۹م -

Connor, Leslie

عنوان و نام پدیدآور: پسر آفتاب/ لسلی کانر؛ آناهیتا حضرتی کیاوندانی

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۳۷۱ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۹۳-۲

وضعیت فهرست نویسی: فینیا

یادداشت: عنوان اصلی: Cook, Perry T. All Rise for the Honorable Perry T. Cook.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, English - 20th century

شناسه‌ی افزوده: حضرتی کیاوندانی، آناهیتا، ۱۳۶۲ - ، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ پ۲۶۴/ک۲۶۷/PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۳۷۷۹۰



انتشارات پرتقال

پسر آفتاب

نویسنده: لسلی کانر

مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/ سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۹۳-۲

نوبت چاپ: اول-۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۴۲۵۴۴



+۹۱- ۴۲۵۴۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همه‌ی پسران آفتاب؛
آنهایی که ترس و امید را
با هم تجربه می‌کنند.
آ.ج.

سورپرایز ریزه‌میزه‌ی نیراسکا

الان‌هاست که اِد گنده دوباره همان‌ها را بگوید. همیشه به استقبال تازه‌واردها می‌رود؛ آن‌ها را می‌نشانند و از اینجا برایشان می‌گویند و خیلی سریع باهاشان آشنا می‌شود. خوشامدگویی یکی از کارهایش توی بلوریور است. توی شهر ریزه‌میزه‌ی سورپرایز در نیراسکا، بلوریور بزرگ‌ترین جایی است که می‌توانی پیدا کنی.

اِد گنده می‌پرسد: «اهل همین دوروبرایی؟»

شهریند جدید سرش را تکان می‌دهد که نه؛ و بعد سینی شامش را روبه‌روی ما می‌گذارد. جواب این سؤال، تقریباً همیشه منفی است؛ چون سورپرایز از هر جایی که فکرش را بکنی، فاصله دارد.

اِد گنده می‌گوید: «می‌دونی چرا بهش می‌گن سورپرایز؟ چون توی این شهر کوچیک و دورافتاده، تا دلت بخواد، برف می‌اد! ولی سورپرایز که می‌گم، منظور خودِ برفه نیست؛ چیزایی که بعد از آب شدن برف‌ها پیدا می‌کنی... اوناست که سورپرایزت می‌کنه. آره... چیزایی که اصلاً خبر نداشتی گم شدن. البته منظورم بیشتر واسه آدم‌هاییه که اون بیرونن. توی اینجا... حُب، واسه اغلب ما چیزی نمونده که از دست بدیم... یا شایدم حس می‌کنیم که چیزی نمونده.»

ید گنده می خندد؛ صدایش شبیه سازدهنی است. بعد سرفه اش می گیرد. اول باید خودش را جمع و جور کند تا بعد بتواند حرفش را ادامه دهد... «ولی بهار میاد و مردم اون بیرون همه جور چیزی پیدا می کنن؛ از توپ بیسبال گرفته تا استخون سگ! یا اون دستکش های باغبونی دوست داشتنی که پهن شدن لای گل و چمن؛ یا شاید حتی به دسته کلید... و کیه که آرزو نکرده باشه ای کاش اون کلیدها یه روز این طرف پیدا بشن؟ ها، پری؟» بعد با آرنجش چنان سیخونکی به من می زند که نزدیک است شیرم را بریزم. شهر بند جدید (البته من به شهر بند می گویم بندی) خوب گوش می کند. توی این فکرم که تا کی قرار است اینجا بماند. شاید زیاد نمائند. بستگی به کاری دارد که کرده است؛ بستگی دارد چه تصمیمی برایش گرفته باشند. بعضی وقتها حکمشان به گوشم می خورزد و گاهی هم از خودشان می شنوم؛ اما خودم هیچ وقت نمی پرسم.

ید گنده به تازه وارد می گوید: «اون قدر بیرون از این پنجره برف می بینی که یادت می ره چمن سبزه!» همیشه به اینجای حرفش که می رسد، چند ثانیه ای مکث می کند. بعد می گوید: «مگه اینکه یه تک پا اومده باشی که بری.» تک پا آمدن، یعنی کم ماندن.

ید گنده کمی ساکت می شود و صبر می کند ببیند تازه وارد دلش می خواهد حرف بزند یا نه؛ شاید دلیل محکومیتش را گفت. بعضی وقتها می گویند؛ بعضی وقتها هم نه.

تازه وارد طوری به کاسه اش خیره شده است که انگار خوراک بوقلمون نند توی سینی شامش دارد. می گوید: «هشت ماه برام بریده ن.» علت آمدنش را نمی گوید. این را که می گوید، چشم از من بر نمی دارد.

ید گنده با دست به شانهم می زند و به مردمی می گوید: «این پریه. پری تی. کوک.» دستم را دراز می کنم. مردم مکتی می کند؛ به این طرف و آن طرفش، جایی که مراقبها ایستاده اند، نگاهی می اندازد. می داند مراقبش هستند

و سعی می‌کند سر در بیاورد اجازه‌ی چه کارهایی را دارد. اینجا برای ارتباط فیزیکی، قانون‌هایی هست.

به او می‌گوییم: «دست دادن مشکلی نداره. البته به شرط اینکه کوتاه باشه.»
«دگنده می‌گوید: «می‌تونم به حرف پری گوش کنی. اون همه چی رومی دونه.»
دستم را بیشتر سمت بندی جدید دراز می‌کنم؛ زور آخر را می‌زنم! بالاخره باهم دست می‌دهیم.

می‌گوید: «وندلِم!» و من نمی‌دانم منظورش اسم است یا فامیلی یا چیزی که با آن صدایش می‌کنند. قانون مامان این است که می‌توانم بزرگ‌ترها را همان چیزی صدا کنم که اجازه می‌دهند؛ اما از من خواسته پیشوند آقا، خانم یا دخترخانم را به اول اسمشان اضافه کنم. حُب برای دگنده، من فقط گنده را اضافه کردم و این‌طور که معلوم است، هیچ‌وقت هیچ‌کس اصلاح‌نکرده. این موضوع به خیلی قبل‌تر از این‌ها برمی‌گردد. دگنده تنها بندی بلوریور است که زودتر از من و مامان اینجا بوده.

تازه‌وارد می‌خواهد بداند؛ «یه بچه خارج از ساعت ملاقات اینجا چی کار می‌کنه؟»
دگنده می‌گوید: «من صداتش می‌زنم پسر آفتاب!» - داستانش قدیمی است. - «پری حواسش هست همه‌مون صبح‌ها به‌موقع از خواب بیدار شیم.»
آقای وندل به نظر گیج شده؛ «این بچه صبح‌ها اینجاست؟»

تازه‌واردها همیشه اولش گیج می‌شوند تا بالاخره بعد از مدتی دوزاری‌شان می‌افتد که من اینجا توی مرکز حرفه‌آموزی و اشتغال بلوریور در شهر ریزه‌میزه‌ی سورپرایز در نبراسکا زندگی می‌کنم.

از پشت میز سرو غذا توی آشپزخانه، می‌شنویم که آشپز مون آخرین سینی‌های شام برای امروز عصر را می‌کشد و آماده می‌کند. به نظر او برای هر نوع غذایی می‌شود شعر گفت. امشب صدا می‌کند: «بیاین بیاین خوراکی بوقلمون، از جنوب مرز اومده برامون؛ با یه تیکه‌ی بزرگ نون یا برنج، بفرمایید و بخورین، نوش جون!»

مامان با سینی غذایش سراغم می‌آید. «پری... اون شیرو سر بکش، پسر.» به نظر بی‌حوصله می‌آید و بیشتر از نصف شامش را هم دست‌نخورده گذاشته. عجیب است؛ چون هیچ‌وقت غذایش را حیف‌ومیل نمی‌کند و تازه خوراک بوقلمون تند هم آن‌قدرها بد نیست. قوطی شیرم را دو دستی می‌گیرم و آن‌قدر تندتند سر می‌کشم که گلویم درد می‌گیرد! اما امشب مامان از من می‌خواهد راه بیفتم؛ یک چیزیش هست و البته من هم نمی‌خواهم به مشکلاتش اضافه کنم.

دگنده هم نمی‌خواهد. دستی به پشت‌م می‌کشد و می‌گوید: «پری، پسر خوب!» چند ساعت پیش سرپرست دافرتی مامان را صدا کرد دفترش تا باهم صحبت کنند. حالا درباره‌ی هر چیزی هم که بود، مامان را خیلی عصبی کرد. برای همین، امروز از آن روزهای عجیب‌وغریبی است که همه می‌دانند یک خبرهایی هست؛ همه غیر از من.

مامان می‌گوید: «می‌خوام قبل از اینکه درها رو ببندن، دوباره باهم به نگاهی به نقشه‌ی اون مدرسه‌ی راهنمایی بندازیم.»

بعد به ساعت خاکستری روی دیوار نگاهی می‌اندازد؛ من هم همین‌طور. توی بلوریور ما باید حواسمان به ساعت باشد. ساعت‌نُه من باید توی اتاقم باشم. اتاق من کنار دفتر سرپرست است و به طبقه‌ی بالای سالن شرقی راه دارد. مامان هم باید توی اتاق خودش، انتهای سالن پایین توی بلوک سی باشد.

همه بلند شوید

ساعت ۶:۲۳ صبح است. خودم را سُرمی دهم جلو و دهانم را نزدیک میکروفن سیستم صوتی زندان می‌گذارم. همیشه اولش را آرام شروع می‌کنم. سرپرست دافرتی هر روز صبح می‌آید بیدارم می‌کند؛ خیلی هم با ملایمت این کار را انجام می‌دهد. برای همین، من هم همین کار را برای شهربندهای بلوریور می‌کنم.

با صدای آهسته و آرامم می‌گویم: «صبح به‌خیر. من پری هستم به وقت طلوع خورشید! امروز سه‌شنبه‌ست، شیشم سپتامبر. اگه دنبال یه دلیل می‌گردین که امروز از جاتون بلند شین، حُب فکر کنم اون دلیل وضع آب‌وهوا نباشه. آخِ آخ! به نظر بارونی میاد. راستی، این نقل قول امروز بود از کریستوفر رابین و اگه نمی‌دونین اون کیه، بهتره یه‌کم ادبیات به زندگی‌تون اضافه کنین. امروز خانم باک‌موئلر قراره از ساعت چهار تا پنج بیاد کتابخونه‌ی لِژر و کتاب جدید برامون بیاره. یادتون باشه سفارش هم قبول می‌کنه.»

بعد نگاهی به سرپرست دافرتی می‌اندازم. هم‌زمان که مشغول ورق‌زدن یک دسته کاغذ است، لبخند می‌زند.

وقتی برای سواد و خواندن تبلیغ می‌کنم، خیلی خوشش می‌آید. ساعتی که روی دیوار بالای میزش است، ۶:۲۶ را نشان می‌دهد. دوباره به سمت میکروفن خم می‌شوم.

«اخبار اون بیرون اینه که امروز توی باتلر کانتی اولین روز مدرسه‌ست. این یعنی که من کل روز نیستم؛ زیاد دلتون برام تنگ نشه. خبر خوب هم برای همه‌ی شما اینه که پایین توی کافه، وافل‌ها دارن از توی توسترها می‌پرن بیرون؛ املت هم توی ماهیتابه‌ست. تازه! براتون کوکتل میوه هم ریختن. فهرست نوشیدنی‌ها هم مثل همیشه‌ست. یادتون باشه توی لوازم آشپزخونه‌ی بلوریور چاقو پیدا نمی‌شه؛ پس بهتره تا وقتی پیش مایین، به استفاده از قاشق‌چنگالی^۱ عادت کنین.»

از میکروفن فاصله می‌گیرم و یواشکی به سرپرست دافرتی می‌گویم: «این قسمت آخرش واسه اون تازه‌وارده، آقای وندل بود.»

در جوابم یواشکی می‌گوید: «مطمئنم حالا دیگه خیلی بهش خوش می‌گذره.» بعد بدون نگاه کردن، به ساعت اشاره می‌کند. نیازی به نگاه کردن ندارد؛ سرپرست آن قدر دقیق است که می‌شود تیک‌تیکش را هم شنید. ساعت شش و بیست و نه دقیقه و نیم صبح است. الان وقتش شده که بلندتر بگویم. میکروفن را طوری توی دستم می‌گیرم که انگار می‌خواهم به یک هواپیما اجازه‌ی پرواز بدهم.

«خیله‌حُب، شهربندهای بلوریور! اگه تا الان از رختخواب بیرون نیومدین، دیگه وقتشه که بلند شین.» آخرش را هم باید بلند بگویم. این کار هر روزم است. یک نفس عمیق می‌کشم و نعره می‌زنم. «بلند شی—ن!» میکروفن را خاموش می‌کنم و باعجله به طرف در می‌روم. توی راهرو سرک می‌کشم و گوش می‌کنم تا صدای آزادباش صبحگاهی را بشنوم.

۱- قاشق‌چنگالی، وسیله‌ای قاشق‌مانند است که سر آن شبیه چنگال درست شده و در انگلیسی به آن Spork می‌گویند.

شش و سی دقیقه‌ی صبح؛ قفل‌ها باز می‌شود، درها ترق‌وتروق صدا می‌دهد، صدای سیفون توالت‌ها درمی‌آید و شه‌ربندها با خمیازه از خواب بیدار می‌شوند.

نگهبان ارشد، جو، توی سالن از سمت بلوک ای به طرفم می‌آید. بلوک ای یکی از بال‌های مخصوص مردان است.

«صبح به‌خیر، ارشد جو.» از وقتی خیلی کوچولو بودم، این‌طوری صدایش می‌کردم. اوایل که تازه زبان باز کرده بودم، موقع گفتن ر زبانم می‌گرفت. خودم را هم پی‌ووی صدا می‌زدم. می‌پرسم: «اوضاع چ‌طوره؟» اما نمی‌خواهم بدانم... الان نه؛ و ارشد جو این را می‌داند.

آرام می‌گوید: «اوضاع؟ حُب، بذار ببینم...»

پشت لبم را می‌جوم و منتظر می‌مانم؛ از قصد لفتش می‌دهد.

«اوضاع خوبه. فقط نمی‌دونم دیشب شام بهت چی دادن. بوریتوا نبوده؟ آخه...» مکثی می‌کند و دماغش را می‌گیرد. خودش را باد می‌زند. «از اون آزادباش صبحگاهی آتیش می‌ریخت.»

به او می‌گوییم: «خوراک بو‌قلمون تند با لوبیا.» بعد قبل از اینکه بتواند همین‌طور حرف بزند و حرف بزند، به او یادآوری می‌کنم که: «هی، ارشد جو! امروز اولین روز مدرسه‌ست.»

می‌گوید: «آها! پس کتونی‌های جدید واسه همینه، آره؟»

به پاهایم نگاه می‌کنم و می‌گوییم: «می‌تونم برم؟»

«مدرسه؟»

«ارشد جو!» می‌داند چه می‌خواهم. رو کرده‌ام به سمت بلوک سی. مثل دوندها زانو زده‌ام، اما باید صبر کنم تا اجازه بدهد. این یکی از قانون‌هاست. «ارشد جو، خواهش می‌کنم!»

می‌گوید: «پری؟»

Burrito - نوعی غذای مکزیکی و تند

«بله؟»

«هنوز اینجایی؟»

دیگر نیستم. مثل فشنگ از جایم کنده می‌شوم و به سرعت باد به طرف
اتاق مامان می‌روم که انتهای بلوک سی است.

جسیکا

جسیکا کوک همیشه دوست داشت صبح‌ها قبل از اینکه پری برای دیدنش از راه برسد، از اتاقش بیرون بیاید. شاید کارش مسخره بود. به‌رحال پسرش می‌دانست شب را آنجا حبس بوده؛ می‌دانست مادرش باید مثل باقی شهربندهای بلوریور، منتظر آزادباش صبحگاهی بماند. آزادی... این کلمه توی سرش پیچید؛ آزادباش صبحگاهی نه؛ آزادی مشروط! جسیکا سرش را تکان داد. سعی کرد خودش را متقاعد کند تا قطعی شدن آزادی‌اش، به این موضوع فکر نکند. بدبختی اینجا بود که نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. تقریباً همه‌ی شب را تا صبح بیدار بود و صبح که ورزش می‌کرد و شنا می‌رفت، درازونشست می‌رفت و توی یک‌گله جا فضای خالی کنار تختش که اندازه‌ی یک آدم بود، عضلاتش را کش می‌داد، این فکر بازهم توی سرش بود. تاحالا جسیکا زَوَندِ آزادی از بلوریور را برای حداقل صد شهربند آموزش داده بود؛ اینجا کارش همین بود. البته که کمی پیچیده به نظر می‌رسید؛ چون تا زمان آزادی خودش، طعم شیرین آن را نچشیده بود. اما بالاخره نوبت او هم می‌شد.

جسیکا تقریباً دوازده سال از پانزده سال محکومیتش را گذرانده بود. ظرف چند هفته‌ی آینده می‌توانست برای درخواست آزادی مشروط اقدام کند؛ بالاخره! این کار برای خودش فرآیند خاصی داشت؛ اما تا دیروز، همه‌ی دلایل‌ها را داشت که فکر کند... امیدوار باشد یخبندان اواخر اکتبر دیگر برای خودش زن آزادی می‌شود. این مدت پری را برای رفتن از تنها خانه‌ای که می‌شناخت، آموزش داده بود.

اما حالا، این مصیبت! به سرپرست خبر رسیده بود که گِره‌ی توی کارش افتاده است. البته هنوز از جزئیاتش اطلاعی نداشت.

با خودش فکر کرد: امیدت رو از دست نده.

در همان حال که مسواک می‌زد، در را هم باز نگه داشته بود. نگهبان ارشد، جو، معمولاً همیشه به پری اجازه می‌داد که درست بعد از آزادباش صبحگاهی، برود پیش مادرش؛ پسرش هم به سرعت می‌آمد. سریع بود، هر روز هم سریع‌تر می‌شد.

حفاظت محدود به این مفهوم بود که توی یک اتاق کم‌عرض و خوابگاه‌مانند نگه داشته می‌شد، نه یک سلول پشت میله‌ها. اینجا یک زندان خشک و قدیمی نبود که معمولاً توی فیلم‌های آخر شب نشان می‌دهند. در واقع، بلوریور کمپی بود با نور طبیعی در فضاهای عمومی و رنگ‌های نه‌چندان وحشتناک دیوارهایش. این‌ها صفت‌های خوبی بود که او درباره‌ی اینجا به خودش می‌گفت. جسیکا اینجا زندانی بود؛ اما اینکه قسمت شد به این مرکز توی سورپرایز بیاید، برایش حکم یک لحظه‌ی خوب، وسط یک کابوس بد و مبهم را داشت. این سال‌ها برایش قابل‌تحمل بود، چون یازده سال از آن کنار پسرش گذشت. اصولاً چنین تمهیداتی سابقه نداشت؛ برای همین شانس آورد. با این حال، همه‌ی فکروذکرش این بود که پسرش را از آنجا ببرد و زندگی جدیدشان را بیرون از آنجا شروع کنند؛ تازه آن‌موقع، زمان او و پسرش دست خودشان بود.

جسیکا خمیردندان را تُف کرد توی روشویی پشت توالت‌فرنگی‌اش که اندازه‌ی یک ماهی‌تابه بود. بعد شیر را باز کرد تا دست‌هایش را بشوید و بعد هم سریع موهایش را بالای سرش دُم‌اسبی کرد. باینکه تختش را شبیه تخته‌ی پرش، حسابی مرتب کرده بود، اما بازهم آن را واری کرد. بازرسی سرزده از اتاق‌ها، هر زمانی ممکن بود انجام شود؛ و اگر چیزی توی دنیا وجود داشت که او از آن متنفر باشد، سرزنش شدن جلوی پری بود. جسیکا به قوانین احترام می‌گذاشت.

صدای کنانی‌های پسرش را شنید که روی موکت کبریتی می‌دوید و به‌طرفش می‌آمد. پرید بیرون توی راهرو و نیشش باز شد.

پری نزدیک می‌شد؛ پره‌های دماغش مثل ورزشکارها باز بود و آن چشم‌های آبی‌اش زیر کلاهی از موهای تیره، گشاد شده بود. هرچه می‌گذشت، بیشتر و بیشتر شبیه مردی می‌شد که او زمانی می‌شناخت. به این فکر می‌کرد که پسرش قشنگ است. پسرش سراپا امید بود با یک‌جُفت کفش کنانی نو. جسیکا دست‌هایش را باز کرد؛ پسرش جستی زد و جسیکا او را در هوا گرفت و چرخاند و خوش‌حال بود که هنوز توان انجام این کار را دارد.

بعد از اینکه پری دوباره روی پای خودش ایستاد، دوتایی به هم صبح‌به‌خیر گفتند و راه افتادند که بروند صبحانه بخورند.

پرسید: «چه حسی نسبت به مدرسه داری؟»

پری گفت: «عصبی... هیجان‌زده!»

موقع حرف زدن سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد. جسیکا برای لحظه‌ای انگشت‌هایش را لای موهای پسرش کشید.

گفت: «منم همین حس رو برای تو دارم... ولی بعضی چیزها تغییر نمی‌کنن. خانوم مایا بازم میاد اینجا دنبالت. حالا که راهنمایی می‌ری، توی روز می‌بینیش؟»

پری گفت: «آره.»

و جسیکا حس کرد پسرش همان طور که کنارش می آمد، کمی شانهایش را بالا انداخت. آن ها قبل از این، جزئیات رفتن به مدرسه را باهم مرور کرده بودند. پری امروز صبح ساکت تر از همیشه به نظر می آمد. بهتر بود جسیکا کاری به کارش نداشته باشد.

پری گفت: «خوشحالم توی گروه سه با زوئی آم. کلاسمون یکیه.»
جسیکا گفت: «منم خوشحالم.» و واقعاً هم بود.

این همان چیزی بود که در مورد تربیت نه چندان معمولی پری، نگرانش می کرد. رنگ و بوی زندان داشت؛ اما علاوه بر آن، به عنوان یک بچه، به شکل عجیبی بیشتر دایره‌ی اجتماعی او را بزرگ سال ها تشکیل می دادند؛ ترکیب شلم شوربا و رنگارنگی از شهربندهای بیراهه رفته و بخت برگشته و آرام بلوریور! از این ها گذشته، جسیکا - مادر پری - هیچ وقت نتوانسته بود این دختر جوان را که پری او را دوست صمیمیم اون بیرون، صدا می کرد، از نزدیک ببیند. وقتی پری برای اولین بار به زوئی ساموئلز اشاره کرد، جسیکا مایا روبین را کناری کشید و گفت: «خواهش می کنم بگو که دختره خیالی نیست.» مایا، همان خواهرزاده‌ی سرپرست دافرتی و اصلی ترین مراقب پری در بیرون از زندان، قول داد که: «بله، زوئی واقعیه.» علاوه بر آن، گفته بود همان اندازه که زوئی دوست خوبی برای پسرش است، پری هم دوست خوبی برای زوئی به حساب می آید.

جسیکا وقتی فهمید پسرش توانسته دوستی برای خودش پیدا کند، خیالش راحت شد؛ کار آسانی نبوده است. خیلی سؤال ها ممکن بود از او بپرسد؛ ممکن بود شایعه های زیادی روی شانهای نحیف پسری که به یک مرکز حرفه آموزی و اشتغال، می گفت خانه، سنگینی کند.
حُب... روزی که او و پری می توانستند از بلوریور بروند، نزدیک می شد...
یا قرار بود نزدیک شود.

«مامان؟»

«چیه؟»

«چیزی شده؟ چیزی که بتونی به من بگی؟»

جسیکا گفت: «نه... نه. فقط هیچ وقت نمی‌تونم از اون مادرها باشم که می‌گن آخ جون! اول سپتامبر^۱ شد.» در همین حین، از جلوی دفتر سرپرست گذشتند. «فقط به این خاطر دارم می‌فرستمت اون مدرسه، چون مامان خوبی هستم... ولی واقعاً امروز دلم برات تنگ می‌شه.»

«دوربینم همراهمه. برات عکس می‌گیرم.»

جسیکا گفت: «پسر، اون بهترین هدیه‌ایه که می‌شد گرفتم.» و این اولین بارش نبود که این جمله را می‌گفت. آن دوربین دست دوم و بانی خیرش هم زوئی ساموئلز بود که بنا به دلایلی، دوتا دوربین گیرش آمده بود. آن دوربین لطف بزرگی به حساب می‌آمد؛ آن هم برای مادری زندانی که دلش پر می‌زد تا از ساعت‌هایی که پسرش بیرون از زندان می‌گذراند، کنار گذاشته نشود.

جسیکا و پری همان‌طور که راه می‌رفتند، دستشان به دست هم خورد. پری بالا را نگاه کرد و لبخند نصفه‌نیمه و آرامش‌بخشی به مادرش زد. پسرش امروز او را توی اتاق کوچک و قفل‌خورده‌اش ندیده بود؛ این برایش یک نوع پیروزی به حساب می‌آمد. این یکی از راه‌هایی بود که جسیکا خودش را با آن امیدوار نگه می‌داشت. وقتی قرار است پانزده سال توی حبس باشی، از این کارها زیاد می‌کنی؛ و بعد از دوازده سال، آزادی مشروط شامل حالت می‌شود؛ آن‌هم اگر همه‌چیز درست پیش برود.

۱- اول سپتامبر شبیه اول مهر ماست.

خوش آمدید

این مدرسه‌ی راهنمایی سه‌برابر دبستانی است که من و زوی می‌رفتیم. خانم مایا هفته‌ی پیش من را برای بازدید به اینجا آورد. راهروهایش پر از بچه‌ها و والدینشان بود؛ اما مامان گفت ساختمان مدرسه خیلی کوچک‌تر از محوطه‌ی بلوریور است. به محض اینکه پیاده شدم، رفتم حسابی بگردم و جاهای مختلف مدرسه را پیدا کنم. به نظرم توی مدرسه زیاد هم نمی‌شود گم شد.

توی همین فکرهای خوش هستم که خانم مایا می‌پیچد توی پارکینگ. بااینکه من را زودتر از معلم‌ها رسانده، باز هم حیاط مدرسه شلوغ است؛ قیافه‌های جدید زیادی می‌بینم.

ما زیر ساعت توی راهرو اصلی ایستاده‌ایم. خانم مایا ساک دستی‌اش را روی شانهاش جابه‌جا می‌کند و من شستم را زیر بندهای کوله‌ام می‌گذارم. می‌گوید: «خیله‌خُب! پری، من می‌رم سر کلاس. تو فعلاً خیلی وقت داری تا بخوای بری سر کلاس. یادت می‌مونه کجا باید بری دیگه، درسته؟»

«کلاس دیویست و هشت، طبقه‌ی دوم.»

می‌گوید: «خوبه... امروز بعدازظهر برای ادبیات و زبان توی اتاقم